

ایشان به جز حدقه‌ها پیدا نبود و لشکری بود که سواد و کثرت ایشان چشمها خیره کردی و شکوه و انبوهی آن از شوکت کوه قاف بیشتر نمودی.

ابوسفیان چون چنان دید، خیره بماند و تعجب کرد و گفت «ای سبحان الله! این چه قومند چنین با عدت و شوکت و کثرت؟ و این چه لشکر باشند؟ چشم من هرگز لشکری چنین ندیده است و در جریده‌ی عرب هرگز چنین شوکتی و کثرتی نبوده است.»
آن‌گاه، عباس او را گفت «ای ابوسفیان، این رسول خداست و مهاجر و انصار با وی برنشسته‌اند.»

ابوسفیان گفت «از این پس، کسی را طاقت این لشکر نباشد و کس با ایشان برنیاید.»
آن‌گاه، روی باز عباس کرد و گفت «کار برادرزاده‌ی تو عظیم بالا گرفت و ملک وی عظیم ملکی شد.»

پس عباس گفت «ای ابوسفیان، این نبوت است، نه ملک.»
ابوسفیان گفت «بلی. چنین است.»

آن‌گاه، عباس ابوسفیان را گفت «به چه ایستاده‌ای؟ بشتاب و قوم را دریاب!»
ابوسفیان بشتافت. چون به بالای مکه رسید، آواز داد و گفت «ای قوم، اینک محمد آمد، با لشکری که هیچ کس را طاقت آن نباشد. خود را دریابید؛ یا به طاعت وی درآیید و اگر نه، به سرای من شتایید — که مرا این توفیق و ترفیع داده است که من دَخل دارِ اَبی سَفیان فَهُوَ آمِن.»

پس قریش گفتند «سرای تو کجا کثرت ما را جای تواند داشت؟»

ابوسفیان گفت «این یک توفیق دیگر داده است که هر کی در خانه‌ی خود بنشیند و در از پیش خود ببندد، امین باشد.»

قریش چون سخن ابوسفیان بشنفتند، بعضی به سرای ابوسفیان دویدند و بعضی در سراهای خویشان دویدند و در از پیش خود در بستند و بعضی به مسجد حرم گریختند و بنشستند.

پس سید چون به در مکه رسیده بود و بدید که حق تعالی چندان کرامت با وی بکرده است و فتح مکه او را ارزانی داشته، تواضع نمود و هم بر سرِ راحله که برنشسته بود، سجده‌ای بکرد و شکر خدای بگزارد. و بعد از آن، به مکه در شد و بُردی سرخ بینی به

خود در آورده بود از بهر احرام و اوّل به مسجد حَرَم رفت و طوافِ خانه‌ی کعبه بکرد. و چون سید به مسجد حَرَم رفته بود، ابوبکر به خانه‌ی خود رفت و دستِ پدر برگرفت و او را به خدمتِ سید آورد. و سید چون ابوبکر را دید که دستِ پدر گرفته بود و او را می‌کشید و می‌آورد و پدرِ ابوبکر به غایت پیر بود و ضعیف و از پیری چشمهای وی به خَلَل آورده بود، گفت «ای ابوبکر، چرا پدر را نکریدی در خانه‌ی خود تا من بر وی رفتنی؟»

ابوبکر گفت «یا رسول‌الله، اولاً تر چنین بود که وی به خدمتِ تو آمدی، نه آن که تو پیشِ وی رفتی.»

و پدرِ ابوبکر هنوز به اسلام نیامده بود. چون ابوقحافه — پدرِ ابوبکر — پیشِ سید بنشست و سید دست آهسته بر سینه‌ی وی نهاد و گفت «مسلمان شو»، پدرِ ابوبکر گفت «مسلمان شدم.» و آن‌گاه، گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ» و سر و محاسنِ پدرِ ابوبکر چون شیر اسفید گشته بود. سید گفت «این سپیدی موی وی به چیزی مُغَيَّر کنیدا»

و سید چون به ذی طَوا رسید، لشکر را متفرّق به مکه فرستاد — هر گروهی را به راهی — و زُبَیر ابنِ عَوّام را بفرمود تا با لشکر از دستِ چپ به مکه رود و سعد ابنِ عُبّاده را با انصار بفرمود تا با لشکری دیگر از دستِ راست به مکه رود و به هر امیری می‌فرمود تا با لشکری از جایِ دیگر به در رود.

پس سعد ابنِ عُبّاده چون با لشکرِ خود از آن جانب که وی را فرموده بودند روی در مکه نهاد، این رَجَز برگرفت و می‌گفت که «امروز روزِ جنگ است و کارزار و امروز آن روز است که به حُرْمَتِ حَرَمِ مُبَالَات نکنیم و قُرَیش را به قتل آوریم.»

عمر این رَجَز بشنید. در پیشِ سید دوید و گفت «یا رسول‌الله، سعد ابنِ عُبّاده چنین گفت و سرِ آن دارد که امروز بر قُرَیش صولتی نماید.»

سید مُرْتَضَا علی را بفرستاد و گفت «برو و عَلَم از سعدِ عُبّاده بازستان و تو آن را به مکه اندر برا»

و مُرْتَضَا علی برفت و عَلَم از وی بستند و به مکه در رفت.

و سید لشکر با خَالِد ابنِ وَلید بفرستاد و بفرمود تا از زیرِ مکه بر بالا آید. و چون لشکر قسمت کرده بود، بفرمود تا هر گروهی از گوشه‌ای به مکه در آیند. و خود را، با

جماعتی از مهاجر و انصار، آهسته می آمد و ابو عبیده ابن جراح حاجب وار از پیش می آمد و سید از دنباله وی می آمد، تا به بالای مکه درآمدند و آن جایگاه قبه ی سید بزدند و لشکر فرود آمد.

و صفوان ابن اُمیه و عکرمه ابن ابی جهل و سهیل ابن عمرو و این چند تن از بهترین قریش لشکری راست کردند و پناه به کوهی بردند از کوه های مکه و گذر خالد ابن ولید بر ایشان بود. چون خالد با لشکر خود نزدیک ایشان رسید، ایشان فرود آمدند و با خالد ابن ولید جنگ در پیوستند و جنگی سخت بکردند و از هر دو جانب، جماعتی به قتل آمدند و به عاقبت، خالد ابن ولید ایشان را به هزیمت کرد.

و سید امیران لشکر را فرموده بود که جنگ نکنند الا با کسی که جنگ کند. گفت «اگر جنگ کنند، شما نیز جنگ کنید!» و فرموده بود جماعتی از قریش را — به تعیین — که اگر ایشان دریابند، زینهار ندهند و ایشان را به قتل آورند و اگر چه ایشان تقدیراً در میان آستار کعبه گریخته باشند یا دست در حلقه ی کعبه زده باشند. و این قوم جماعتی بودند که هر یکی گناهی داشتند و گناهی بزرگ کرده بودند و سید به غایت رنجیده بود. و از جمله ی ایشان، یکی آن بود که دبیری سید کردی و وحی نبستی و بعد از آن، مُرتد شد و از مدینه بگریخت و به مکه آمد — پیش قریش. و این شخص در قبیله ی بنی اُمیه بود و چون او را طلب کردند، بگریخت و پناه با امیر المؤمنین عثمان برد. و عثمان او را پنهان کرد تا چند روز برآمد و مردم همه آرمیده شدند. بعد از آن، او را بگرفت و در پیش سید آورد و از بهر او شفاعت کرد. و سید ساعتی خاموش شد و بعد از آن، او را به عثمان بخشید.

و چون عثمان رفته بود، سید اصحاب را گفت «چرا چون من خاموش شده بودم، او را نکشتید؟»

گفتند «یا رسول الله، ما ندانستیم. اشارتی می بایست کردن.»

سید گفت «پیغامبر خدای کس را به اشارت نکشد.»

و بعد از آن، این مرد پیامد و مسلمان شد. و در عهد خلافت عمر او را عمل دادند. و همچنین، در عهد خلافت عثمان، او را عمل دادند. و این شخص از قبیله ی بنی عامر بود و او را عبدالله ابن سعد گفتندی.

و دیگر یکی بود که سید فرموده بود که او را زینهار ندهند و هر کجا وی را بیابند

بکشند: عبدالله ابن خَطَل بود که مسلمان شده بود و سید او را عاملِ زکات گردانیده بود تا از عرب که اطراف‌نشین بودند زکات استدی. بعد از آن، یکی از مسلمانان بگشت و مُرْتَد گشت و باز مکه گریخت — پیش قُریش. و او را دو کنیزک بود مُغَنِّیه و ایشان را فرموده بود تا در مجلس قُریش، در غِنَا، هَجْوِ سید گفتندی. پس چون سید فرموده بود که وی را بکشند و بفرمود که کنیزکان وی هر کجا بیابند بکشند، پس عبدالله ابن خَطَل را بیافتند و بگشتند و از کنیزکان یکی بیافتند و بگشتند و یکی دیگر بگریخت.

و یکی دیگر که سید فرموده بود که وی را بکشند، عِکْرَمَه ابن ابی جهل بود و او نیز بگریخت و به جانبِ یمن شد. و بعد از آن، اُمّ حکیم بنت حارث ابن هشام که زن وی بود و خویشاوندِ سید بود و مسلمان شده بود، زینهار وی بخواست. و سید وی را زینهار داد. و وی برخاست و از دنباله‌ی شوهر به یمن رفت و او را بازپس آورد. و چون بیامد، به خدمتِ سید آمد و مسلمان شد.

و برادرِ ابوجهل، حارث ابن هشام، و زُهَیر ابن ابی اُمیّه ابن مُغیره در روز فتحِ مکه، هر دو گریخته بودند و به خانه‌ی اُمّ هانی رفته بودند. و ایشان — هر دو — خویشاوندِ وی بودند و اُمّ هانی خواهرِ علی بود — دخترِ ابوطالب. و چون مُرْتضا علی به خانه‌ی اُمّ هانی شد و بدانست که ایشان آن جایگاهند، شمشیر برکشید و برخاست که ایشان — هر دو — به قتل آورد. اُمّ هانی بدوید و ایشان — هر دو — از پیشِ مُرْتضا علی بگریزانید و در خانه پنهان کرد و در از پیش بیست و زود بیرون مکه دوید — آن جایگاه که سید فرود آمده بود.

اُمّ هانی حکایت کرد که چون بیامدم، سید را فرود آمده بود. سید را دیدم به بالای مکه و غُسلی می‌کرد و فاطمه ایستاده بود و جامه‌ی وی در دست داشت. چون از غُسل فارغ شد و جامه درپوشید، هشت رکعت نمازِ چاشت بکرد. و چون از نماز فارغ شده بود، روی باز من کرد و گفت «مَرَحَبَا وَاَهْلًا، یا اُمّ هانی. خیر است. به چه کار آمده‌ای؟»

پس من احوالِ حارث ابن هشام و زُهَیر ابن ابی اُمیّه بگفتم که «پناه به خانه‌ی من آوردند و مُرْتضا علی درآمد و ایشان را بخواد گشتن و من ایشان زینهار داده‌ام.»

پس سید گفت «ای اُمّ هانی، برو و فارغ باش — که هر کی تو ایشان را زینهار دادی و ما نیز وی را زینهار دادیم و هر کی تو او را امین کردی، ما او را امین کردیم. برو و علی را بگوی تا ایشان را هیچ نگوید و تعرّضی نرساند!»

گفت پیامدم و علی را بگفتم و علی دست از کشتن ایشان برداشت.

چون چند روز برآمده بود و مردم آرامیده بودند، سید روزی برنشست و پیامد و همچنان که بر سرِ راحله نشسته بود، هفت بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکرد و هر باری، چون به نزدیکِ حَجْرِ الْأَسْوَد رسیدی، نیزه‌ای کوچک در دست داشت و آن نیزه دراز کردی و بر حَجْرِ الْأَسْوَد مالیدی و بگذشتی و طواف کردی. و چون از طواف فارغ شده بود، کلیدِ خانه‌ی کعبه از عثمان ابن طلحه بخواست — که وی کلیددارِ خانه‌ی کعبه بود — و درِ خانه بازگشود و در اندرونِ خانه‌ی کعبه رفت و صورتی چند از چوب پرداخته بودند بر مثالِ کبوتر و در میانِ خانه‌ی کعبه نهاده بودند، پس سید آن صورت‌ها همه خرد کرد و به دستِ خود از خانه بیرون انداخت.

و چون از نماز فارغ شده بود، پیامد و بر درِ کعبه بیستاد. مردم همه بر پای خاستند و سر برافراشتند، در انتظارِ آن که سید چه خواهد گفتن. و اهلِ مکه جمله حاضر بودند، از قُرَیش و غیرُهم. و بعد از آن، دست در حلقه‌ی خانه زد و گفت «پاکا خدا یا که او را نظیر نیست و انباز نیست! اوست که وعده‌ی بنده‌ی خود راست گردانید و نصرتِ بنده‌ی خود بداد و او را بر دشمنانِ خود مظفر و منصور گردانید و لشکرِ احزاب که جمع آمده بودند (یعنی در غزوِ خندق) که مسلمانان به یکبار بردارند و مدینه را خراب و بیاب کنند، به هزیمت کردی — بی جنگی و بعی که مسلمانان کرده بودند.» آن گاه، گفت «بدانید که حق تعالا ما را این کرامت ارزانی داشت و کارِ اسلام بالایی گرفت و دینِ حق ظاهر شد و مسلمانان همه یکی اند و هیچ کس را بر هیچ کس تفاخر نیست و تظاهر و نسب و بزرگی در قبیله و عشیره، چنان که در جاهلیت بر یکدیگر تفاخر و تظاهر می نمودند و هر دعوی که کسی را در جاهلیت بر کسی بود از خون و مال، برخاست و به حکمِ اسلام آن دعوی باطل شد و همه را زیرِ قدم نهادم و از سرِ آن برخاستم.» و دیگر روی در قُرَیش کرد و گفت «ای قُرَیش، این ساعت حق تعالا شما را اسلام به روزی کرد و در ربقه‌ی طاعتِ ما آورد. باید که با یکدیگر از بهرِ حَسَب و نَسَبِ خود تفاخر نکنید و تکبر ننمایید چنان که در جاهلیت می کردید — که مردم همه از آدمند و آدم از خاک است و کسی را بر دیگری فضلی نیست الا به تقوا و وَرَع و ترسِ خدای و پرهیزگاری در راهِ دین.»

بعد از آن، دیگر بار، روی به قُرَیش آورد و گفت «ای جمعِ قُرَیش، مرا چون یافتید،

بعد از آن که بر شما و کشتنِ شما قادر و ظاهر شدم؟»

گفتند «یا رسول الله، آن حِلْم که از تو بدیدیم، از هیچ کس ندیدیم — که برادر با برادر نکند که تو با ما کردی. و همچنین، هیچ کس در حقِ خویشانِ آن نکند که تو با ما کردی.»
آن وقت، سید گفت «اکنون، بروید — که شما را آزاد کردم و هر جُرْمی و خطایی که شما در حقِ من کرده بودید، از سرِ آن برخاستم.»
و دیگر حُکْمِ قِصاص هم اندر آن روز ظاهر کرد و بیان بفرمود که دیتِ قتلِ خطا چند باشد و حُکْمِ قتلِ عمد چه باشد.

چون این سخن ها گفته بود، فرود آمد و در مسجدِ حَرَم بنشست. و مُرْتَضَا عَلی بر پایِ خاست — و کلیدِ خانه‌ی کعبه آن ساعت در دستِ وی بود — و گفت «یا رسول الله، مِفْتَاحِ خانهِ و حُکْمِ حِجَابَتِ به ما ده، چنان که حُکْمِ سِقَايَتِ ماراست، تا حُکْمِ حِجَابَتِ و سِقَايَتِ هر دو ما را باشد.»

پس سید گفت «عُثْمَانِ ابْنِ طَلْحَةَ کجاست؟» و او را بخواند. و عُثْمَانِ مِهْتَرِ قَبیلَه‌ی بنی عبدالدار بود و مِفْتَاحِ خانهِ و حُکْمِ حِجَابَتِ از آنِ وی بود. چون پیامد، سید گفت «ای عُثْمَانِ، بیا و مِفْتَاحِ خانهِ بستان، هم به آن قاعده که داشتی — که امروز روزِ نیکمردی است و وفا.»

آن گاه، مُرْتَضَا عَلی را گفت «ای علی، من شما را چیزی دهم که هیچ کس دل در بندِ آن نباشد و رِزْقِ هیچ کس بر آن بُریده نشود.»
پس مُرْتَضَا عَلی دل خوش گردانید به این سخن و کلیدِ خانهِ از وی بستد و با عُثْمَانِ ابْنِ طَلْحَةَ داد.

و چون سید به خانه‌ی کعبه رفت، لِیْلَالِ با وی بود. چون بیرون آمد، عبدالله ابنِ عمر از لِیْلَالِ پرسید که «سید چون در خانه‌ی کعبه رفت، کجا نماز کرد؟»
لِیْلَالِ گفت «بَيْنَ الْعَمُودَيْنِ نماز کرد.» (یعنی میانِ دو ستون نماز کرد که در خانه‌ی کعبه بود.)

و چون سید در خانه‌ی کعبه شد، لِیْلَالِ را بفرمود تا بانگِ نماز کند. و چون لِیْلَالِ بانگِ نماز کرد، مِهْتَرَانِ قُرَیشِ — چون ابوسُفْیَانِ ابْنِ حَرَبِ و عَتَّابِ ابْنِ أَسِيدِ و برادرِ ابوجهل، حَارِثِ ابْنِ هِشَامِ — هر سه با هم در فِئَايِ کعبه نشسته بودند. (و عَتَّابِ و حَارِثِ هنوز مسلمان نشده بودند.) پس چون ایشان بانگِ نماز شنیدند، هر یکی سخنی گفتند:

عَتَّابِ گفَت «شُکْرِ خدایِ که پدرم مُرده بود، پیش از آن که این آواز به گوشِ وی رسیدی.» (یعنی بانگِ نماز.)

حَارِثِ ابنِ هِشامِ گفَت «اگر دانستی که وی برحقّ است، مُتابعَتِ وی نمودمی.» (یعنی سیّد.)

آن گاه، ابوسُفیان را گفتند «تو چرا هیچ نمی گویی؟»

ابوسُفیان گفَت «اگر من چیزی گویم، ترسم که این ریگ که در مسجد است محمّد را خبر دهد از آن سخن.»

ایشان گفتند «چون باشد یا چون تواند بودن؟»

و ایشان — هر سه — چون این سخن ها می گفتند، هیچ کس دیگر پیش ایشان نبود. در حال، سیّد از خانه بیرون آمد و بر ایشان بگذشت و گفت «دانستم که شما هر سه چه گفتید.»

گفتند «چه گفتیم؟»

آن وقت، سیّد گفَت عَتَّابِ چنین گفَت و حَارِثِ چنین گفَت و ابوسُفیان چنین گفَت. پس چنان که گفته بودند، همه باز گفَت.

آن گاه، عَتَّابِ و حَارِثِ — هر دو — برخاستند و در قدمِ سیّد افتادند و سر بر آوردند و گفتند «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.» پس گفتند «یا رسول الله، چون ما این سخن می گفتیم، جز خدای و اگر نه هیچ کس دیگر بر آن اطلاع نبود. و چون تو از آن خبر باز دادی، ما را یقین شد که تو پیغامبرِ خدایی.»

و اوّل که سیّد به خانهدی کعبه در شد، صورتی چند دید که برافراخته بودند بر مثالِ صورت های فریشتگان و صورتِ ابراهیم در میانِ آن پرداخته بودند و قُرعه ای چند در دستِ وی نهاده بودند و می گردانید. و سیّد گفَت «خدایشان داور باد! ابراهیم چه مردِ آن است که قُرعه گرداند؟»

پس بفرمود و آن صورت ها همه محو کردند.

و چون سیّد از مسجد بیرون آمد، به صفا بر شد و دست به دعا برداشت. آنصارِ گردِ وی درآمدند. چون چنان دیدند، با یکدیگر گفتند که «پیغامبر چون باز شهر و بوم خود رسید و قومِ وی مُنقاد و مُسخر شدند، چه گونه رغبت نماید که دیگر بار باز مدینه آید؟» پس چون سیّد از دعا فارغ شد، روی با آنصار آورد و گفت «چه سخن است که شما با

یکدیگر می گفتید؟»

گفتند «یا رسول الله، هیچ نگفتیم.»

سید گفت «شما را به ضرورت بیاید گفت که چه می گفتید.»

چون مُبالغت نمود، گفتند یا رسول الله، چنین و چنین گفتیم. و آن سخن که گفته بودند باز گفتند.

سید گفت «معاذ الله ای انصار که من شما فروگذارم، بل که تا زنده‌ام، با شما خواهم بودن و چون بمیرم، با شما خواهم بودن.»

بعد از آن، انصار به آن سخن سخت خُرم شدند و مُفتخر.

محمد ابن اسحاق گوید که آن روز که فتح مکه بود، روز دوم، سید بر منبر شد و خطبه کرد و گفت «حق تعالی در آن روز که آسمان و زمین آفرید، مکه پیدا کرد و حرم او را محرم گردانید و تا قیامت همچنین خواهد بود. و هیچ کس را روا نباشد — نه پیش از من و نه پس از من — که حرمت آن نگاه ندارد و در آن خون ریزد و مرا نیز نرسد، مگر این ساعت، تا آن گاه که اهل آن مسلمان شوند. و چون ایشان مسلمان شوند، حرمت آن همچنان شد که بود. و اگر امروز باز کسی را بکشد، قصاص یا دیت لازم آید. و اگر کسی شما را گوید که پیغامبر در آن وقت قتال کرد، شما جواب دهید که آن خاص پیغامبر را حلال بود و کسی دیگر را نرسد.»

ابن عباس گوید که آن روز که فتح مکه بود، سید به طواف درآمده بود، بُتان بسیار گرد با گرد خانه‌ی کعبه نهاده بودند. و سید بر راحله نشسته بود و طواف می کرد و تازیانه در دست داشت. چون بر آن بُتان رسید، تازیانه بچُنبانید و گفت «جاء الحقُّ و زهق الباطل.»

آن بُتان همه سرنگون درافتادند.

و ابن هشام گوید که یکی بود او را فضاله ابن عمیر لیبی گفتندی و وی از کافران مکه بود و از دشمنان سید بود. و چون سید در طواف آمد، قصد آن کرد که سید را در طواف به قتل آورد. چون به نزدیک سید آمد، او را گفت «تو فضاله‌ای؟»
گفت «بلی.»

گفت که «این ساعت چه اندیشه کردی در حق من و به چه قصد نزدیک من آمده‌ای؟»

فضاله گفت «هیچ چیز.»

سید تبسمی بکرد. او را گفت «بگوی استغفرالله!» و دست بر سینه‌ی وی نهاد آهسته، چنان که سینه‌ی وی آرامید. پس دست از سینه‌ی وی برداشت. و در حال که سید دست از سینه‌ی وی برداشت، فضاله در قدم سید افتاد و چون سر برآورد، می‌گفت «أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً رسول الله!»

چون فضاله مسلمان شده بود، حکایت باز می‌کرد و می‌گفت که پیش از آن که سید دست مبارک بر سینه‌ی من نهادی، در عالم هیچ کس مرا دشمن تراز سید نبود و چون وی دست مبارک خود از سینه‌ی من برداشت، در عالم هیچ کس مرا دوست تراز وی نبود. و در آن حال که فضاله مسلمان شده بود و باز خانه‌ی خود می‌گردید، زنی بود که معشوقه‌ی وی بود و فضاله پیوسته در آرزوی وی بود که یک لحظه فرصتی بیافتی و گفت و شنیدی با وی بکردی. و حکایت عشق فضاله در مکه با این زن مشهور بودی. اتفاق را، بر این زن بگذشت و التفاتی ننمود و با وی در سخن نیامد. آن زن عجب کرد و چون فضاله از وی برگزشته بود و آواز داد و گفت «ای فضاله، امروز چون است که التفات نمی‌نمایی و زمانی با من سخن نمی‌گویی؟»

فضاله گفت «من امروز با زنان نمی‌پردازم.»

زن گفت «چرا؟»

گفت «امروز، دوستی دین محمد مرا چندان دامن بگرفته است که پروای گفت و شنید تو ندارم.»

پس چون فضاله به خانه رفت، آن زن که معشوقه‌ی وی بود، او را هوس اسلام برخاست و برفت و مسلمان شد.

محمد ابن اسحاق گوید که صفوان ابن اُمیّه در روز فتح مکه از بیم بگریخته بود و به جدّه رفته بود تا در کشتی نشیند و به جانب مین گریزد. پس عمیر ابن وهب از قوم صفوان ابن اُمیّه بود و مسلمان بود و به خدمت سید رفت و گفت «یا رسول الله، صفوان از مهتران قبیلہ‌ی ماست و از بیم تو بگریخته است و به جدّه رفته است که در کشتی نشیند و به مین

رود. اکنون، وی را زینهار ده تا من از قفایِ وی بروم و او را باز پس آورم!»

سید گفت «او را زینهار دادم.»

عُمیر گفت «یا رسول الله، نشانه‌ای از آن تو به کار باید.»

سید عمامه‌ی خود به نشانه به وی داد و آن عمامه آن بود که در روز فتح مکه، چون در مکه می‌رفت، به سر داشت.

عُمیر عمامه‌ی سید برگرفت و از دنباله‌ی صفوان ابن اُمیّه برفت. چون به جدّه رسید، صفوان دید که کشتی گرفته بود و خواست که به جانبِ یمن رود. گفت «الله الله! به هلاکِ خود مکوش — که پیغامبر تو را زینهار داده است و اینک عمامه‌ی وی به نشانه آورده‌ام.»

صفوان گفت «ای عُمیر، برو — که به سخنِ تو خُرّم نشوم و غرّه نگردم و می‌گویم که تو دروغ می‌گویی و محمد مرا هرگز زینهار ندهد.»

و صفوان از بهر آن چندین می‌ترسید که چون پدرِ وی در غزو بدر به قتل آوردند، بعد از آن، زری چند بسیار از عُمیر بر خود گرفته بود و او را به مدینه فرستاده بود تا سید را به قتل آورد. و جبرئیل فرود آمده بود و سید از آن خبر باز داده بود. و چون عُمیر به مدینه رسید، سید از آن خبر باز داد و وی مسلمان شد. (و حکایتِ آن از پیش برفت.) پس، از این جهت، هر چند عُمیر می‌گفت او را که «ای صفوان، این خیال از خود بیرون کن و چندین از محمد مگریز — که وی ابن عمّ تو است و هر عِزّی و شرفی که وی را باشد، از آن تو باشد و تو را به آن خُرّم می‌باید بودن؛ که وی از آن کریم‌تر است و حلیم‌تر و صادق‌تر که بعد از آن که امان بداده باشد، چیزی از کسی در دل گیرد یا خلاقی در قولِ خود راه دهد، فارغ باش و هیچ اندیشه مکن و برخیز تا به خدمتِ وی رویم،» از بس که عُمیر می‌گفت، صفوان را دل نرم شد و برخاست و با عُمیر به مکه آمد — پیشِ سید.

چون درآمد، گفت «یا محمد، عُمیر چنین می‌گوید که تو مرا زینهار داده‌ای.»

گفت «بلی.»

صفوان گفت که «اگر چنین است، مرا در اسلام دو ماه مهلت ده!»

سید گفت «تو را چهار ماه مهلت دادم.»

پس دیر برنیامد که صفوان ابن اُمیّه بر معجزه‌های سید واقف شد و به اسلام درآمد.

و سید بعد از چند روز که فتح مکه حاصل شده بود و از کار قریش فارغ شده بود، لشکر به حوالی مکه فرستاد، به قبایل عرب، تا ایشان دعوت کنند و به اسلام آورند و ایشان را فرموده بود که جنگی و قتالی نکنند و به مجرد دعوت ایشان اقتصار کنند، تا هر کسی به طوع و رغبت می آید، فخریه و اگر نه، بعد از آن، تدبیر کار ایشان می کنند. و خالد ابن ولید را همچنین وصیت کرده بود و او را خاص به قبیله ای فرستاده بود که آن قبیله بنی جذیمه گفتندی. و چون خالد با لشکر به نزدیک ایشان رسید، ایشان پرسیدند و همه در سلاح افتادند و پیش خالد و لشکر وی باز رفتند تا اگر جنگ می باید کردن، جنگ کنند. پس خالد چون ایشان را دید که سلاح پوشیده اند و سر جنگ دارند، آواز داد و با ایشان گفت «ما جنگ نمی کنیم و به جنگ شما نیامده ایم و سلاح ها بنهید!»

ایشان خواستند که سلاح بنهند و یکی در میان ایشان بود که او را جحدم گفتندی و خالد ابن ولید را می شناخت. قوم خود را گفت که «شما به قول خالد غره مشوید و این مباحثید — که به خدای که شما چون سلاح ها نهاده باشید، با شما نکند الا آن که دستهای شما بر بندد و شما را همه گردن بزند.» و این جحدم مردی مردانه بود و البته سلاح از خود نمی گشود.

خالد دیگر بار پیغام فرستاد که «ما با شما سر جنگ نداریم و از بهر قتال نیامده ایم. اگر شما سلاح می نهید و جنگ فرو می گذارید، فخریه. و اگر نه، تا مرد به مکه فرستم و لشکر مکه بخواهم و آن گاه آن چه سزای شما باشد بدهم.»

پس چون قوم بنی جذیمه دیگر سخن خالد بشنیدند، همه به خصومت جحدم درآمدند و او را گفتند که «تو می خواهی که خالد لشکر دیگر به مدد خود خواند و ما را مستأصل کند؟ و اینک وی می گوید که مرا با شما جنگ و قتال نیست. پس چرا ما با وی جنگ کنیم؟»

جحدم چون قوم خود چنان دید، گفت «شما دانید.» پس قوم بنی جذیمه همه سلاح بنهادند و به خدمت خالد آمدند. چون به خدمت آمدند، خالد فرمود و همه را دست در بستند و بعضی به قتل آورد.

و خبر به سید بردند. و از آن حرکت عظیم برنجید و دل تنگ شد و آن گاه، روی به قبله آورد و گفت «بار خدایا، من بیزارم از این حرکت که خالد کرد با قوم بنی جذیمه.» آن گاه، سید روی با اصحاب خود آورد و گفت «من دوش به خواب دیدم که لقمه ای

سخت شیرین در دهان نهاده بودم و چون می خواستم که آن لقمه فرو برم، چیزی در حلق من متعترض می شد و نمی گذاشت که آن لقمه فرو رود. بعد از آن، علی ابن ابی طالب درآمد و دست در حلق من کرد و آن چیز بیرون آورد و بینداخت. پس آن لقمه به آسانی فرو شد به حلق من و آن غصه از دل من زایل شد.»

پس ابوبکر گفت «یا رسول الله، این خواب آن است که تو امیری چند بیرون مکه فرستاده ای، از بهر دعوت عرب، و آن امیران همچنان که تو فرمودی، به طریق استمالت و مجرّد دعوت، قبایل عرب به اسلام درآوردند و ایشان را بی جنگی و جدالی مطیع و منقاد تو گردانند و توبه آن خرم همی شدی و شاد همی گشتی. تا آن وقت که خالد ابن ولید این حرکت با قوم بنی جذیمه کرد و به سمع مبارک تو رسید و خاطر مبارک تو پاره ای از آن برنجید. اکنون، یا رسول الله، علی را بفرست تا آن را باز صلاح آورد و جبرالحالی از آن قوم باز کند و دل ایشان خوش گرداند، تا این خراشش و رنج از خاطر شریف تو برخیزد.»

پس سید علی را بخواند و مالی بسیار به وی داد و گفت «یا علی، برو به قبیله بنی جذیمه و خلّی که رفته است با صلاح آور و ظلمی که رفته است به عدل تدارک کن!» علی ابن ابی طالب مال برگرفت و به قبیله بنی جذیمه رفت و ایشان را از دست خالد ابن ولید باز ستد و ایشان را دلخوشی بسیار بداد و چند تن که خالد ایشان را به قتل آورده بود، همه را خونبها بداد به تمامی و هر چه از آن ایشان برگرفته بود، همه را باز داد و هر چه ضایع شده بود، تا رشته ی تابی، همه قیمت کردند و باز جای دادند و چنان که بود با ایشان بگزارد و عوض باز داد. و چون این همه کرده بود، مُنادا فرمود تا در میان قوم بنی جذیمه «هر کی او را حقّ مانده است یا چیزی از آن وی ضایع شده است یا ظلمی و حیفی بر وی رفته است، بیاید و بگوید تا تدارک وی باز کنیم و حقّ وی چنان که می باید دادن بدهیم و رضای وی بطلبیم!»

ایشان گفتند «ما را هیچ حقّ بنماند و آن چه از آن ما بود، به تمامی باز رسید.» آن گاه، علی نصیبه ای که مانده بود از آن مال که آورده بود، هم بر ایشان صرف کرد و میان ایشان قسمت کرد و ایشان را گفت «اگر شما را چیزی بنماند، اما تمامی خاطر مبارک پیغامبر تا فارغ باشد و هیچ کس را سخنی بر وی نماند، این بقیّت مال دیگر بر شما قسمت کردم.»

پس علی چون رضای آن قوم به دست آورد به این طریق، برخاست و باز پیش سید آمد و احوال بگفت که من با ایشان چه کردم و بعد از آن، گفت «یا رسول الله، بعد از آن که حقهای ایشان گزارده بودم، احتیاط را، بقیتی که مانده بود از آن مال که تو داده بودی، هم برایشان قسمت کردم.»

پس سید از آن حرکت سخت شاد شد و او را گفت «ای علی، سخت نیکو و به جای خود کردی آن چه کردی.»

و میان خالد ابن ولید و عبدالرحمان ابن عوف گفتاره برفت، از بهر آن که عبدالرحمان ابن عوف به وی گفت که «این حرکت که کردی نه به جای خود بود و چیزی که پیغامبر تو را فرموده بود چرا کردی؟»

پس خالد وی را گفت «آخر، کاری بد به جای تو نکردم — که خون پدرت عوف بازخواستم.» و پدر عبدالرحمان — عوف — این قوم کشته بودند.

عبدالرحمان او را گفت «دروغ می گویی — که تو ایشان را نه از بهر خون پدر من کشتی؛ که من پیش از این، خون پدر بازخواستم بودم و آن کس که پدر من کشته بود بازگشتم. ولیکن تو ایشان را از بهر خون عم خود — فاکه ابن مغیره — را بازگشتی.» و عم خالد — فاکه ابن مغیره — همین قوم کشته بودند.

بعد از آن، گفتاره میان ایشان دراز شد و خصومتی از آن برخاست. و بعد از آن حال، باز سمع مبارک سید رسانیدند که میان عبدالرحمان و خالد چنین گفتاره رفت.

پس سید خالد را بخواند و گفت «ای خالد، خاموش باش و تو را با اصحاب من کاری مباد — که به آن خدایی که جان محمد در ید وی است که اگر تقدیراً کوه احد زر باشد و جمله از آن تو باشد و تو آن را در راه خدای صرف کنی، آن جمله در مقابله ی یک صباح و یک رواح نیاید که اصحاب من با من در راه خدای قدم زده باشند.»

و خالد ابن ولید اگر چه از اصحاب سید بود، لیکن درجه ی هجرت نیافته بود و مشاهد های بدر و احد و دیگر غزوها با سید حاضر نشده بود و بلاها چنان که مهاجر و انصار کشیده بودند در اسلام، وی نکشیده بود، از بهر آن که به این آخر عهد مسلمان شده بود، به مدتی اندک پیش از فتح مکه، و حکایت اسلام وی از پیش رفت.

و یکی حکایت کرد که با خالد ابن ولید بود که چون به قوم بنی جذیمه رفته بودیم، خالد ابن ولید فرمود تا قوم بنی جذیمه دستها بر بندیم و ایشان را به قتل آوریم. پس من

برخاستم و جوانی را از پیش بگرفتم و دستِ وی باز پس بستم که او را بگشتم. و جماعتی از زنان نزدیک ایستاده بودند. پس آن جوان مرا گفت که «ای مرد، تو را هیچ افتد که پیش از آن که مرا بگشی، یک زمان مرا پیشِ آن زنان بری تا سخنی بگویم و آن گاه هر چه خواهی می کن.»
من گفتم «شاید.»

پس من همچنان، او را دست بسته پیشِ آن زنان بردم. آن گاه، روی در یکی از ایشان آورد که معشوقه‌ی وی بود و نامِ وی حبیبش بود و او را گفت «تو را خوش باد — ای حبیبش — که مرا دیگر زندگانی نماند.» چون آن جوان این در روی معشوقه‌ی خود بگفت، مرا گفت «اکنون، هر چه خواهی با من بکن!»

پس من او را همان جایگاه گردن بزدم. آن زن را دیدم که معشوقه‌ی وی بود که بیامد و بر سرِ وی بنشست و روی بر سرِ وی نهاد و می گریست تا همچنان پیشِ وی جان بداد.

و هم در فتح مکه، سید خالد را بفرمود تا به نخله رود تا عزا خراب کند. و عزا خانه‌ای بود که اهلِ شرک آن جایگاه پرداخته بودند و قومِ مُضَر و کِنانه و بعضی از قریش آن را می پرستیدند و سَدَنه و حُجَّاب به خدمتِ آن فرا داشته بودند. پس رئیسِ نخله چون بشنید که خالد با لشکرِ اسلام خواهد آمدن که عزا خراب کند، دانست که با ایشان بر نیاید. شمشیرِ خود بیاورد و بر درِ عزا بیاویخت و به کوه بر شد و نخله را باز گذاشت. و چون رفته بود، خالد ابن ولید به نخله رسیده بود. و هم در لحظه، برفت و عزا را خراب کرد و چوبهای آن آتش درش زد.

و چون سید فتح مکه کرده بود، پانزده روز در مکه مُقام کرد و نمازها قصر می کرد. و فتح مکه در بیستم ماهِ رمضانِ سنه‌ی ثمان بود.

غزو بیست و ششم غزو حنین بود

و چون سید را فتح مکه حاصل شد و قریش را همه مطیع و منقاد خود کرد و قبیله‌ای بود در عرب که آن را هوازن گفتندی و قبیله‌ای سخت بزرگ بود و مردم آن قبیله جمله به شجاعت و مردانگی معروف بودند و رئیس قبیله‌ی هوازن مالک ابن عوف نصری بود و چون بشنید که سید فتح مکه کرد و قریش و دیگر عرب که در حوالی مکه بودند همه را در طاعت خود آورد، وی از جان خود بترسید و با خود گفت «پیشتر از آن که لشکر محمد به ما آید و با ما همان کند که با قریش و دیگر عرب کرد، من خود لشکر جمع کنم و به جنگ وی روم و او را از خود دفع کنم.» پس هر لشکر که در قبیله‌ی وی بودند، همه را جمع کرد و از دیگر قبایل که در حوالی یمن مقام داشتند و همه را با وی همعهد و همسوگند کردند لشکر خواست و مدد خواست. پس، بر این طریق، لشکر بسیار جمع کرد و اُهبتی تمام خود را حاصل کرد و بعد از آن، عزم قتال کرد با سید و به مردم قبیله‌ی خود گفت که با زنان و فرزندان و مال و حشم بیرون آیند. و دُرید ابن صمّه — که رئیس قبیله‌ی دیگر بود — هم با این لشکر بود. و اگر چه او در آن وقت پیر و ضعیف بود، لیکن از بهر آن که کارها آزموده بود و جنگها دیده بود و در سخت و سُست روزگار برآمده بود، او را نیز با خود بردند، از بهر آن که رای زنند و تدبیر اندیشند. و سرور ایشان فرموده بود و او را در محقه نشانده بودند و بر اشتری می کشیدند.

و دُرید خبر نداشت که مالک ابن عوف قبیله‌ی هوازن فرموده است که با زن و فرزند و مال و حشم بیرون آمده‌اند. و همچنان می رفتند تا به وادی‌ای رسیدند که آن را وادی اوطاس گفتندی و آن جایگاه، فرود آمدند. و دُرید ابن صمّه پرسید که «این چه وادی است؟»

گفتند «وادی اوطاس.»

گفت «نیکو منزلی ست. نه زمین درشت است که اسب نتواند دویدن و نه نرم و سُست است که اسب به روی درآید.»

بعد از آن، آواز حشم شنید، از آن گوسفندان و اشتر، و همچنین آواز زنان و

کودکان شنید و ایشان را بدید که با لشکر فرود آمده بودند. دُرَید ابن صَمّه باز پرسید که «این حَشم از آن کیست؟ و این زنان و کودکان چرا با خود آورده‌اید؟»
گفتند که «مالک ابن عوف فرموده بود که قبیله‌ی هَوَازِن با زنان و فرزندان و حَشم که داشتند بیرون آیند.»

دُرَید گفت «مالک کجاست؟»

گفتند «اینجاست.»

گفت «او را بخوانید!»

و دُرَید با آن که پیر و مهتر قوم خود بود، جمله‌ی عرب او را حرمت داشتندی و به رای وی تبرک جستندی. برفتند و به مالک ابن عوف گفتند که «دُرَید تو را می‌خواند.»
پس مالک ابن عوف برخاست و به پیش دُرَید آمد و دُرَید او را گفت «ای مالک، این چه بود که تو کردی که مال و حَشم خود بیاوردی و زن و فرزند ایشان در صداع افگندی؟»

مالک گفت «از بهر آن آوردم تا قوم هَوَازِن چون جنگی باشد، از بهر زن و فرزند و مال خود بهتر کوشند و در هیچ حال در مصاف پشت ندهند و روی برنگردانند.»
دُرَید در روی وی دست برافشاند و گفت «تو لایق آنی که گاوبانی کنی، نه لایق آنی که سرداری کنی.»

مالک گفت «چرا؟»

گفت «زیرا که این کار که ما به آن می‌رویم، از دو بیرون نیست و هر کدام که باشد، این کار که تو کرده‌ای از حَزَم و عَزَم دور است.»
مالک گفت «چون؟»

دُرَید گفت «از بهر آن که اِمّا ظفر باشد یا اِمّا هزیمت. و اگر ظفر باشد، جز مرد مجرّد با شمشیر کشیده به کاری نیاید و آن‌گاه این حَشم و زن و فرزند که تو آورده‌ای بی‌کار باشد. و اگر هزیمت باشد، مرد مجرّد بتواند گریختن و باقی حَشم و مال و فرزند به دست دشمن بماند و آن‌گاه، هیچ رسوایی بتر از آن نباشد.»

و مالک ابن عوف مردی بود که غروری داشت و بر رای و مردانگی خود مُعجَب و مُستظَهَر بود و التفات به قول وی نکرد و گفت «دُرَید این ساعت خَرَف شده است و به قول او هیچ اعتباری نباشد.»

و قومِ هَوَازِنِ میل به سَخْنِ دُرَید داشتند و در آن چه مالِک ابنِ عوفِ ایشان را می فرمود که زن و فرزند و مال و حَشَم با خود ببرند راضی نبودند. مالِک ابنِ عوف چون دید که قومِ هَوَازِنِ میل به سَخْنِ دُرَید دارند و میل به آن می کنند که مال و حَشَم و زن و فرزند باز پس گسیل کنند و خود بَجَرَد بروند، ایشان را پیش خود خواند و شمشیر برکشید و به دست گرفت و گفت «اگر مُطَاوَعَتِ من می کنید، فَبها. و اگر نه، این شمشیر بر سینه‌ی خود زخم و خود را هلاک کنم.»

ایشان چون وی را چنان دیدند، گفتند «ما مُتَابِعِ توایم. آن چنان که ما را فرمایی، ما آن کنیم.»

پس، از آن منزل به راه بودند و همچنان با مال و حَشَم برفتند. و مالِک ابنِ عوف چون از آن منزل رِحَلَتِ خواست کردن، بفرمود تا لشکر، هر چه بَجَرَد بودند، جدا کردند و بعد از آن، ایشان را وصیت کرد که «چون لشکرِ مُحَمَّدِ ببینید، همه شمشیرها برکشید و غلاف‌های شمشیر پاره کنید و همچنان با شمشیر کشیده، به یکبار، روی در ایشان نهید و حمله برید!»

پس سَید چون بشنید که مالِک ابنِ عوف و قومِ هَوَازِنِ چنین عزمی کرده‌اند و از بهرِ جنگ روانه شده‌اند، یکی را از اصحاب که نامِ وی عبدالله ابنِ ابی حَدَرَدِ اسَلَمی بود، وی را بفرمود تا پنهان به میانِ لشکرِ هَوَازِنِ رود و قیاسِ ایشان برگیرد و عزیمتِ ایشان باز داند و بیاید و احوال باز گوید. عبدالله ابنِ ابی حَدَرَدِ برخاست و به میانِ ایشان رفت و قیاسِ ایشان برگرفت و عزیمتِ ایشان به تحقیق باز دانست و پیامد و سَید را از آن خبر باز داد. آن‌گاه، سَید هر لشکر که بود ترتیب کرد. و ده هزار مرد داشت چون به مکه درآمده بود و از مکه دو هزار دیگر ترتیب کرد و با دوازده هزار از سوار و پیاده، از مکه بیرون آمد و روی در لشکرِ هَوَازِنِ نهاد. و عَتَّاب ابنِ اَسید را به نیابتِ خود باز داشت در مکه. و صَفْوَان ابنِ اُمَیَّه از مُسْتَظْهَرانِ مکه بود و زره بسیار داشت و سَید کس به وی فرستاد و زرهی چند بخواست. صَفْوَان پنداشت که زره از وی می ستاند که باز وی ندهد. (و وی هنوز در اسلام نیامده بود.) گفت «یا مُحَمَّد، به غضب می ستانی یا به عاریت؟» سَید گفت «به عاریت می ستانم و در عَهْدِی من است تا آن را باز تو رسانم و اگر چیزی ضایع شود، تاوان بدهم.»

بعد از آن، صفوان صد عدد زره ترتیب کرد با سلاح‌های دیگر و در بارِ اشتران خود کرد و به سید فرستاد.

پس چون سید با آن دوازده هزار مرد بیرون شد، با آن کثرت و شوکت، در لشکرِ خود درنگرید، روی با اصحاب کرد و گفت «امروز از اندکی لشکر دشمن بر ما غلبه نتواند کردن، از بهر آن که لشکر ما بسیار است. و اگر خَللی آورد، از چیزی دیگر باشد.» و قَریش و اهلِ جاهلیت را درختی بود بزرگ بیرونِ مکه و هر سال یک بار آن جایگاه رفتندی و سلاح‌های بسیار از آن درخت درآویختندی و اشتر و گوسفند بسیار بکشتندی و هر روز آن جایگاه مُقام کردند و به عیش و طرب مشغول شدند و هر سال چون عیدی بودی، موعِدِ ایشان آن درخت بودی و آن درخت را «ذاتِ انواط» گفتندی. و چون سید با لشکر از مکه بیرون شد و در بیرونِ مکه یک منزلی رفته بود، درختی بزرگ نیکو مثلِ آن درختِ ذاتِ انواط که عرب آن را می‌پرستیدند در پیشِ ایشان آمد. جماعتی از اهلِ مکه که به نو مسلمان شده بودند و هنوز حدیثِ العَهْد بودند به جاهلیت، از گوشه‌ها آواز دادند که «یا رسول الله، ما را نیز ذاتِ انواطی معین کن، همچنان که اهلِ جاهلیت ذاتِ انواطی معین کرده‌اند!»

پس سید از سخنِ ایشان برنجید و گفت «به آن خدایی که جانِ محمد در یدِ وی است که شما مرا همان گفتید که قومِ موسا موسا را گفتند که ای موسا، ما را خدایی چند پیدا کن که ما ایشان را می‌پرستیم، همچنان که دیگر قومها پیدا است و ایشان آن را می‌پرستند. و آن وقت، موسا ایشان را زجر کرد و گفت شما را عقل نیست که چنین سخن می‌گویید و سخن و عبادتِ جز خداوندِ من و خداوندِ عالمیان می‌طلبید.»

و چون سید آن سخن با آن جماعت گفته بود، ایشان از گفته‌ی خود پشیمان شدند و به استغفار و توبه درآمدند.

پس سید از آن منزل بگذشت و همه روز و شب می‌رفت تا به وادی حنین برسد و خواست که از آن جایگاه بگذرد. و در وادی حنین کمین‌گاه‌های سخت بود و لشکرِ هوازن دانسته بودند که لشکرِ سید آنجا گذر خواهند کرد، آمده بودند سوار و پیاده و آنجا کمین کرده بودند و سید و لشکرِ اسلام از ایشان خبر نداشتند و شب همه شب می‌رفتند. چون نزدیک صبح بود، به آن وادی رسیدند که لشکرِ کفار کمین کرده بودند. ناگاه، لشکرِ

کُفار کمین برگشودند و برخاستند و حمله به مسلمانان آوردند. مسلمانان با خود نپرداختند و دست از هم بردادند و هر کسی به گوشه‌ای افتادند. و سید بن جنان دید، میل به دست راست کرد و باز ایستید و بانگ همی کرد و می گفت «أَيْنَ أَيُّهَا النَّاسُ؟ هَلُمُّوا إِلَيَّ. أَنَا رَسُولُ اللَّهِ، أَنَا مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ.»

و هر چند که آواز می داد و می گفت، مسلمانان نمی شنیدند و به هزیمت همی رفتند. و با سید چند تن از مهاجر و انصار و اهل بیت باز مانده بودند — مثل ابوبکر و عمر و علی و عباس و ابوسفیان ابن حارث و ربیعہ ابن حارث و أسامه ابن زید — و باقی که بودند، به هزیمت رفته بودند.

و چون آن هزیمت بر مسلمانان افتاده بود، جماعتی از رؤسای قریش که به نو در اسلام آمده بودند و با سید به غزو حُنین آمده بودند و بعضی دیگر از رؤسای مکه که ایشان نیز آمده بودند ولیکن هنوز به اسلام نیامده بودند، به جملگی بحال طعن بیافتند و هر کسی سخنی گفتند.

ابوسفیان ابن حرب گفت «این بار آن بار است که اصحاب محمد به هزیمت تا به کنار دریا می روند و هیچ جای باز نایستند.»

و کَلَدَه ابن حَنْبَل — که برادر صفوان ابن امیه بود و هنوز به اسلام نیامده بود — گفت «امروز آن روز است که افسون و سحر محمد کار نکنند.»

چون وی این سخن بگفت، صفوان زجر وی کرد و گفت «خاموش باش — که آخر چون کسی از قریش فرمان بر ما دهد، بهتر از آن که از هوازن فرمان بر ما دهند.»

پس آن کمین گاه ها سخت بود و لشکر پراکنده بود. و دیگر شبیه ابن عثمان ابن ابی طلحه که پدر وی در اُحُد به قتل آورده بودند، آن ساعت که هزیمت بر مسلمانان افتاد، گفت «این ساعت بروم و خون پدر خود از محمد بازخواهم — که هرگز وی از این خالی تر نمی بینم.»

پس، قصد آن کرد که برود و سید را به قتل آورد. چون به نزدیک سید رسید، وی را درد دل فرو گرفت و بیفتاد و در پیش وی نتوانست رفتن. بعد از آن، چون مسلمان شد، این حکایت خود باز کردی.

و سید آن روز بر استری سبز خنک نشسته بود و عباس فرود آمده بود و لگام وی فرو گرفته بود به دست. پس چون سید آواز بسیار بداد و مسلمانان نشنیدند و از هزیمت

خود بازنگردیدند، عبّاس را گفت «یا عبّاس، تو آوازه بده و انصار را برخوان و اصحابِ سُمّره را!» و اصحابِ سُمّره آن بودند که در حُدیبیه با سید بیعت کرده بودند.

و عبّاس مردی جسیم ضخم بود و آواز بلند داشتی. و چون سید بفرمود که انصار و اصحابِ سُمّره را برخوان، آواز برداشت و ایشان را برخواند. و ایشان جمله آواز وی بشنیدند. پس، گفتند «لَبَّیک، لَبَّیک.» و هر کسی از جای خود، از آن جانب که آواز شنیده بودند، به تعجیل می‌دویدند و می‌رفتند. چنان که اگر کسی از اشتر فرود آمده بود، باز آن نمی‌پرداخت که بر اشتر نشستی و همچنان اشتر رها می‌کردند و مُجَرَّد با سلاح می‌دویدند و می‌آمدند، تا صد مرد از انصار بر سر سید جمع آمدند. آن‌گاه، آن صد مرد با لشکرِ دیگر که پیشِ سید بودند روی در کُفّار نهادند و با ایشان جنگ در پیوستند. و انصار عظیم ثابت‌قدم بودند در میانِ مَصاب.

و سید بر سرِ تلی رفت و بیستاد و نگاه می‌کرد. و چون بدید که لشکرِ اسلام با کُفّار درهم آمدند و شمشیر در یکدیگر نهادند و یکدیگر را بی‌مُحابا می‌زدند، گفت «این ساعت، جنگ گرم شده است و نزدیک است که مسلمانان ظفر یابند بر کافران و ایشان را به هزیمت کنند.»

و سواری بود در میانه‌ی ایشان، کافر، از قبیله‌ی هَوَازِن، سخت مردانه، و عَلمی سیاه داشت و نیزه در آن عَلم فرو کرده بود و پیشروِ لشکرِ کُفّار بود و هر ساعت حمله آوردی و آن نیزه بر مسلمانان دراز کردی و مسلمانان را از سرِ کُفّار دور باز کردی و بیشتر هزیمتِ مسلمانان از وی بود. پس مُرتضّا علی درآمد و شمشیر درآورد و اسبِ وی پی کرد و وی را از اسب فرو افگند و او را به قتل آورد. چون وی به قتل آمده بود، مسلمانان به یکبار حمله بر کُفّار بردند و ایشان از جای برگرفتند و می‌رانند. و بعد از ساعتی، پشت بردادند و به هزیمت گرفتند. آن‌گاه، مسلمانان در دنباله‌ی ایشان افتادند و بعضی را می‌گرفتند و بعضی را می‌کُشتند. تا هنوز هزیمتِ مسلمانان تمام باز نیامده بودند که مسلمانان از کُفّارِ هَوَازِن قُربِ هزار مرد دستگیر کرده بودند و به خدمتِ سید آورده بودند. و از جمله، یک مرد بود از مسلمانان که وی را ابوطَلحه گفتندی و بیست مرد از کُفّار گرفته بود و سلاح‌ها از ایشان ستده بود.

جُبَیر ابنِ مُطَعم حکایت کرد که پیش از آن که کافران به هزیمت رفتندی، بر مثالِ گلیم‌های سیاه دیدم که از آسمان فرود می‌آمدند و بعد از آن، چون نگاه کردم، همه‌ی

وادی را دیدم پُر مور سیاه شده بود. آن گاه، بدانستم که آن فریشتگان بودند که به مَدَدِ مسلمانان آمده بودند و هزیمتِ کافران از آن بود.

و مالک ابن عوف — که رئیسِ قبیله‌ی هَوَازِن بود — پیش از آن که ایشان را هزیمت افتادی، چند سوار فرستاده بود تا حالِ مسلمانان باز داند. بعد از ساعتی، آن سواران دید که می آمدند و گونه‌های روی ایشان زرد شده بود و لرزه بر اندام ایشان افتاده بود. مالک ابن عوف گفت «شما را چه حالت افتاده است که این چنین زرد شده اید؟»

ایشان گفتند «چون پاره‌ای راه رفته بودیم، سواری چند بسیار دیدیم که بر اسبهای اَبَلَقِ نشسته بودند و جامه‌های سفید داشتند و از آسمان فرود آمدند. ما چون ایشان را دیدیم، بترسیدیم و لرزه بر اندام ما افتاد و آن گاه، باز گردیدیم.»

و چون لشکرِ کُفَّار به هزیمت شد، هر قومی از ایشان به گوشه‌ای افتادند و مالک ابن عوف با لشکری بگریخت و روی به طایف نهاد و گروهی دیگر به جانبِ نَخْلَه گریختند و بعضی به اوطاس گریختند. و سید لشکر از دنباله‌ی ایشان به هر گوشه‌ای فرستاد و گروهی در نَخْلَه بیافتند. ابن دُعْنَه دُرَید ابن صِمّه را که با ایشان بود به قتل آورد و چند تن دیگر از ایشان بگرفتند. و گروهی به اوطاس گریخته بودند. چون لشکرِ اسلام به ایشان رسیدند، بیستادند و مَصَاف دادند و ابو عامرِ اشعری بر سرِ لشکرِ مسلمانان امیر بود و او را به قتل آوردند. و چون او را به قتل آورده بودند، ابوموسای اشعری عَلم بر گرفت و جنگ با کافران می کرد تا ایشان را به هزیمت کرد و بعضی را بکُشت.

و ابو عامر از کافران نه مرد کُشته بود و هر نه برادرِ یکدیگر بودند. و حکایتِ کُشتن ایشان چنان بود که ابو عامرِ اوّل بار که به مَصَاف درآمد، در میانِ لشکرِ کُفَّار ده مرد بودند و هر ده برادران بودند از یک مادر و یک پدر و یکی از ایشان به جنگِ ابو عامر آمد و ابو عامر او را به اسلام دعوت کرد و وی دعوتِ ابو عامر قبول نکرد. چون دعوتِ ابو عامر قبول نکرد، گفت «خدایا، بر وی گواه باش که من اسلام بر وی عرضه کردم و او را به اسلام خواندم و اِجابَت نکرد.» آن گاه، ابو عامر وی را به قتل آورد.

برادری دیگر چون دید که برادرش بکُشتند، وی نیز به جنگِ ابو عامر آمد و ابو عامر همچنان بارِ اوّل، او را نیز به اسلام دعوت کرد. چون قبول نکرد، او را نیز به قتل آورد. و همچنین، یک به یک می آمدند از برادران و ابو عامر ایشان را پیشتر به اسلام دعوت می کرد و چون اِجابَت نمی کردند، ایشان را به قتل می آورد.

بر یکی بازمانده بود. همچنان ایشان، به جنگِ ابوعامر درآمد و ابوعامر او را به اسلام خواند و اجابت نکرد. گفت «بار خدایا، بروی گواه باش!»

آن مرد گفت «بار خدایا، بر من گواه مباش!»

چون چنین بگفت، ابوعامر دست از کشتن وی بازداشت و او را نکشت.

بعد از آن، این مرد مسلمان شد و هرگاه که سید این مرد را بدیدی، گفتم که «این آن است که از دستِ ابوعامرِ اشعری جان به در برده است.»

و زبیر ابن عوام با لشکری از دنباله‌ی مالک ابن عوف بفرستاد.

و مالک ابن عوف با سواری چند بسیار بر سر تلی ایستاده بود و نگاه می‌کرد. غباری برآمد. مالک گفت «ببینید که این غبار چیست!»

چون نگاه کردند، گفتند «سوارانی چند می‌بینیم که می‌آیند و نیزه‌ها فرو رفته‌اند.»

مالک گفت «از ایشان باکی نباشد. چون ما را ببینند، باز نایستند.»

پس آن لشکر درآمدند و لشکر مالک ابن عوف بسیار دیدند. نایستادند و بگذشتند.

چون ساعتی دیگر بود، غباری دیگر برخاست. و مالک ابن عوف گفت «بنگرید تا چه می‌بینید!»

گفتند «سواری می‌بینیم سخت با شکوه و هیبت، عصابه‌ی سرخ در سر بسته و نیزه بر گردن نهاده و روی در ما نهاده و همچون باد می‌آید.»

مالک گفت «این زبیر ابن عوام است و از وی بیاید ترسید — که وی مرد آن نیست که از لشکر روی زمین پشت بدهد.» و سوارانی چند بسیار با مالک ابن عوف هنوز مانده بود و ایشان را وصیت کرد که «چون زبیر روی در ما نهد، شما پای بدارید و از وی مگریزید و مردانه به کار آید! باشد که کاری توانید کردن.»

پس زبیر همچنان درآمد راست و روی در ایشان نهاد و با ایشان جنگ می‌کرد تا ایشان را به هزیمت کرد و بسیاری از ایشان به قتل آورد.

و سید چون لشکر می‌فرستاد از دنباله‌ی کفار که مُنَهَزِم شده بودند، ایشان را وصیت کرده بود که چون فلان کس را از قبیله‌ی بنی سعد بباید، او را پیش من آورید. و قبیله‌ی بنی سعد آن بود که سید در میان ایشان پرورده بود و حلیمه که دایه‌ی وی بود از بنی سعد بود و سید را شیر داده بود. و مردم قبیله‌ی بنی سعد با قبیله‌ی هوازن به جنگ سید آمده بودند. و آن شخص که سید گفته بود از قبیله‌ی بنی سعد بود و به تازگی کاری بد کرده بود

و سید از وی برنجیده بود. پس چون وی را بیافتند، وی را با زن و فرزند پیش سید آوردند.

و شیما دخترِ حارِث که همشیره‌ی سید بود و او را نیز گرفته بودند و با ایشان همی بردند و اشتر از وی سته بودند و او را تکلیف می‌کردند تا پیاده می‌رفت. پس آن‌گاه، مسلمانان را گفت «مرا چندین عُنْف و خواری مکنید — که من همشیره‌ی مصطفام و چون به خدمتِ وی روم و مرا ببیند، شما را ملامت کند.» و ایشان از وی باور نمی‌داشتند.

چون به خدمتِ سید آمد، گفت «یا رسول‌الله، من خواهرِ توام از رضاع.»

پس سید گفت «نشان چیست؟»

گفت «نشان آن است که فلان روز تو را بر پشتِ خود گرفته بودم و با تو بازی می‌کردم. تو پشتِ من به دندان فرو گرفتی و سخت بگزیدی، چنان که از آن نشان بر پشتِ من افتاد.»

آن‌گاه، سید گفت «راست گفتی.» و کرامت وی را، ردا از دوشِ مُبارکِ خود فرو گرفت و در پیشِ خود بگسترانید و او را به اعزازی و اِکرامی هر چه تمام‌تر بر سرِ ردایِ خود نشانید. و بعد از آن، او را مُراعات و تپارداشت بسیار بکرد و وی را گفت «اکنون، مُخیرِی. اگر دلت می‌خواهد که تو پیشِ من باشی، آن چنان که مُرادِ تو باشد، مُراعات و تپارداشتِ تو بکنم. و اگر می‌خواهی تا تو را باز پیشِ قومِ خود فرستم، تا کارت بسازم و تو را باز پیشِ قومِ خود فرستم.»

پس وی گفت «یا رسول‌الله، مرا دل از قومِ خود ندهد و مرا باز پیشِ قومِ خود فرست!»

پس سید بفرمود و اسباب و کارراستی وی کردند و او را به اعزازی و اِکرامی هر چه تمام‌تر باز پیشِ قومِ خود فرستاد. (و از جمله‌ی چیزها که سید او را داده بود، غلامی و کنیزکی بود. و بعد از آن، این شیما آن کنیزک به زنی به غلام داد و ایشان را نسلی بسیار حاصل شد. چنان که گویند از فرزندانِ ایشان هنوز قبیله‌های بسیار مانده است در عرب.)

و بعد از آن، لشکرِ اسلام از هر گوشه‌ای که رجوع می‌کردند، بزده‌ها و اسیران بسیار می‌آوردند و در اولِ خود از ایشان بسیار گرفته بودند و مال و حَشَمِ ایشان به جملگی به

غنیمت برده بودند. و چون لشکر به جملگی به خدمتِ سید باز پس آمدند و بارها و اشتران و حشم‌ها که آورده بودند جمله جمع کردند و سید از آن جایگاه روی باز مکه نهاد. و چون باز مکه آمد، سبایا و اموال بسیار که آورده بودند بفرمود و در جعرانه باز داشتند و مسعود ابن عمرو غفاری بر سر آن گهاشت.

و چهار مرد از مسلمانان در غزو حنین به قتل آمده بودند: دو مرد از مهاجر و دو از انصار. و سید چون از غزو حنین باز می‌گردید، زنی دید کشته. گفت «این زن کی کشته است؟»

گفتند «خالد ابن ولید.»

گفت «او را بگویند که پیغامبر تو را نهمی می‌کند از آن که کودکی یا زنی یا مزدوری از آن کافران به قتل آوری.»

غزو بیست و هفتم غزو طایف بود

و چون سید از غزو حنین رجوع فرمود و قوم ثقیف از طایف به یاری مالک ابن عوف و قبیله‌ی هوازن آمده بودند و مالک ابن عوف را پناه به ایشان برده بود و شهر طایف را دروازه‌ها بسته بودند و به هر گوشه‌ای از آن منجنیق برافراشته بودند و مستعد قتال شده بودند، سید لشکر خود ترتیب داد و به عزم غزو ثقیف بیرون آمد از مکه و روی در طایف نهاد.

و در راه که می‌رفت، به حصن مالک ابن عوف رسید و حصن وی خراب کرد. و بعد از آن، به دیهی دیگر رسید از طایف و در آن دیه مال بسیار از آن کافران بود و حصنی داشت آن دیه و کسی فرستاد به اهل آن دیه تا به زینهار آیند و از حصن بیرون آیند. پس ایشان از حصن بیرون نیامدند و سید بفرمود تا آن حصن خراب کردند و آن ماها برگرفتند. و بعد، از آن جایگاه رحلت کردند و به در طایف فرود آمدند.

و طایف را سوری و بارویی محکم بود و لشکر بسیار در آن بود و بر سر هر کنگره‌ای از باروی شهر، منجنیق برافراشته بودند و قومی بر سر آن داشته بودند و دیگر هر

صِنَاعَتی که اهلِ حرب را به کار بایستی ترتیب داده بودند. و چون سید فرود آمد و شهرِ طایف را حصار داد، جنگ در پیوستند. و در روزِ اوّل، چند تن از مسلمانان به قتل آوردند، از بهرِ آن که ایشان از بارو تیر می انداختند و به مسلمانان می رسید و مسلمانان تیر می انداختند و به ایشان نمی رسید. پس سید چون چنان دید، فرمود و منجنیق ترتیب کردند و سنگِ منجنیق به ایشان می انداخت. و اوّل کسی که در اسلام فرمود و منجنیق انداختند سید بود.

و بیست روز به سرِ حصارِ ایشان داد و شب و روز با ایشان جنگ می کرد و فرموده بود و رزهای طایف می بُریدند و باغها خراب می کردند، تا نزدیکِ آن بود که به زینهار درآمدندی.

و سید در شب خوابی بدید و روزِ دیگر آن خواب با ابوبکر حکایت کرد. ابوبکر گفت «یا رسول الله، این خواب چنان می نماید که تو را امسال دستوری نداده اند که طایف را بگشایی.»

سید گفت «همچنین است که تو می گویی — که من نیز همین تأویل کردم.» و آن خواب آن بود که سید به خواب دیده بود که قَدَحی بزرگ پر از مسکه در پیش وی آوردند و بنهادند و خروسی پیامد و منقار در آن قَدَح زد و آن را درافگند و آن مسکه به زمین فروریخت.

و سید از زنانِ خود، دو با خود آورده بود به غزوِ طایف: اُمّ سَلَمَةَ و یکی دیگر. و از بهرِ ایشان هر یک، قُبّه ای بزرده بود. و بعد از آن که سید این خواب بدیده بود، خُوَیله — دخترِ حکیم ابن اُمیّه که زنِ عثمان ابن مظعون بود — به برِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، چون طایف را بگشایی، پیرایه ی دخترِ غیلان ابن مظعون ابن سلّمه یا پیرایه ی فارعه بنت عقیل — از اهلِ طایف — به من ده!» و ایشان دو زن بودند که در طایف کس را چندان پیرایه ی زر و سیم نبود.

سید گفت «یا خُوَیله، چه گونه پیرایه ی ایشان به تو دهم و مرا دستوری نداده اند که طایف را بگشایم امسال و مالِ ثقیف به غنیمت بگیرم.» و اهلِ طایف بیشتر قومِ ثقیف بودند.

چون این بشنید، برخاست و پیامد و احوال با عمر بگفت که سید چنین گفت. عمر برخاست و به شتاب در پیشِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، خُوَیله چنین گفت

که امسال فتحِ طایف نخواهد بودن.»

سید گفت «بلی — که مرا دستوری نیست که پیش از این حصارِ ایشان دهم و جنگ با ایشان کنم.»

عمر گفت «یا رسول الله، چون چنین است، تا مُنادا کنم و لشکر رحلت کنند.»
گفت «بر و ندا در ده!»

پس عمر به در آمد و ندا کرد و لشکر از حصار برخاستند. و سید روانه شد و روی بازِ مکه نهاد.

و به سرِ چند روز که حصارِ طایف داده بود، چند تن از اهلی طایف گریخته بودند و پیشِ سید آمده بودند و مسلمان شده بودند و سید ایشان را آزاد کرده بود. چون اهلی طایف به اسلام درآمدند، خداوندگانِ آن بندگان التماس کردند و گفتند «یا رسول الله، آن بندگان به ما باز ده!»

سید گفت «ایشان آزاد کردگانِ خدای اند و هرگز بازِ بندگی شما نیابند.»

و دوازده تن در حصارِ طایف شهید شدند: پنج از قُریش و هفت از انصار.

و چون سید از حصارِ طایف برخاست، یکی از اصحاب گفت «یا رسول الله، دعایِ بد بر قومِ ثقیف بکن که حق تعالا ایشان را هلاک کند!»

فرمود که «دعایِ خیر کنم تا حق تعالا ایشان را اسلام به روزی کند.» آن گاه، گفت

«بارخدا یا، قومِ ثقیف را هدایت ده و ایشان را به اسلام درآور!»

(پس حق تعالا دعایِ سید در حقِ ایشان مُستجاب کرد و حکایتِ اسلامِ ایشان بعد

از این گفته آید.)

در قسمتِ غنایم

و سید چون از غزوِ طایف بازگردید و بازِ مکه آمد و در جعرانه مُقام کرد — و غنایم که از غزوِ حُنَین آورده بودند، جمله بفرمود و آن جایگاه بازداشته بودند و مسعود ابن عمرو

غفاری بر سرِ آن گماشته بود و آن چه به حاصل آمده بود از غنیمتِ حُنَین، شش هزار مرد و زن و کوچک و بزرگ بودند و گوسفند و اشتر چندان که کمتر در حساب آمد و قماش و مالهای دیگر از هر جنس، هم بر این قیاس — و چون سید خواست که آن غنایم قسمت کند، قومِ هَوَازِن که به جنگِ سید آمده بودند و به هزیمت رفته بودند، پیامدند و مسلمان شدند و چون مسلمان شده بودند، گفتند «یا رسول الله، زنان و فرزندانِ ما و مالها این است که در دستِ مسلمانان است. اکنون، رحمتی بکن و بر ما بیخشای و بفرمای تا زنان و فرزندان و مالهایِ ما باز پس دهند!»

بعد از آن، سید ایشان را گفت که «شما را از مال و فرزندان یکی توانید طلبید. اکنون، ببینید که زن و فرزندان دوستتر دارید یا مال و حشم!»

ایشان گفتند «یا رسول الله، زن و فرزند دوستتر داریم و بفرمای تا ایشان را باز دهند و باقی حکم از آن تو باشد و از آن مسلمانان.»

سید فرمود که «آن چه تعلق به من دارد و اهلِ بیتِ من، بگویم تا باز پس دهند و آن چه تعلق به صحابه دارد، بگویم و از ایشان درخواهم.»

پس چون سید نمازِ پیشین بگزارده بود، قومِ هَوَازِن بر پای خاستند و همچنان که با سید گفته بودند، التماس کردند. بعد از آن، سید گفت «ای صحابه‌ی من، بدانید که آن چه تعلق به من داشت و اهلِ بیتِ من از نصیبه‌ها، همچنین با قومِ هَوَازِن دادم و طمعِ خود از آن برداشتم.»

چون سید چنین بگفت، مهاجر و انصار گفتند «یا رسول الله، ما نیز به موافقتِ تو، از سرِ نصیبه‌های خود برخاستیم و باز ایشان دادیم.»

و جماعتی دیگر که بودند از مسلمانان، از قومِ بنی سُلَیم، مثل عبّاس ابنِ مرداس و از قومِ غَطَفان، مثل عَیینه ابنِ حصن، ایشان سر باز زدند و گفتند «یا رسول الله، ما از سرِ نصیبه‌ی خود برنخیزیم و باز ایشان رد نمی‌کنیم.»

آن‌گاه، سید ایشان را گفت «هر کس از شما که برده‌ای نصیبِ وی باشد و از سرِ آن بر نمی‌تواند خاست، به شش اشتر به من فروشد!»

و ایشان نیز راضی شدند و جمله‌ی برده‌ها که بود، از زن و فرزند، رد باز کردند، چنان که اهل و عیال و قبیله‌ی هَوَازِن جمله باز ایشان دادند.

و مالک ابنِ عوف که رئیسِ ایشان بود هنوز به اسلام در نیامده بود و در طایف، پیش

قومِ ثقیف می‌بود. پس قومِ هَوازِن دستوری خواستند و اهل و عیال برگرفتند و بازِ وطنِ خود رفتند. و چون بازِ پس می‌رفتند، سیّد ایشان را گفت «اگر مالک ابنِ عوف بیاید و مسلمان شود، من اهل و عیالِ وی و هر چه برده‌اند از آنِ وی بازِ پس دهم و صد اشترِ دیگر از آنِ خود به وی دهم.»

قبیله‌ی هَوازِن چون بازِ پس رفتند، مالک ابنِ عوف را خبر کردند که سیّد چنین گفت. مالک ابنِ عوف چون این سخن بشنید، رغبت نمود که به اسلام درآید و ترسید که قومِ ثقیف بدانند که وی برِ سیّد می‌رود و وی را محبوس گردانند و نگذارند که بیرون رود. پس مالک ابنِ عوف به آن مردم گفت که «این سخن با کس مگویید!» و راحله‌ی نیکو داشت. پس زَواده ترتیب کرد و در پنهان شاگردی را گفت که «به بهانه‌ی عَلف خوردن، این راحله را بیرون بر و بازدار تا من برسم.» و مالک ابنِ عوف اسبی داشت دهنده و نیکو. پس چون شب درآمد، بر آن نشست. و چون مردم را خبر شد، بیرون آمده بود. و چون به آن موضع رسید که تقریر کرده بود، فرود آمد و بر آن راحله نشست که از بهرِ وی بازداشته بودند و روی در مکه نهاد. و سیّد در جعرانه بیافت و مسلمان شد.

و چون مسلمان شده بود، سیّد بفرمود تا اهل و عیالِ وی بازِ پس دادند و هر چه از آنِ وی بود بفرمود تا بازِ پس دادند و صد اشترِ دیگر از آنِ خود به وی داد و مُراعات و تیمارداشتِ دیگر از آنِ وی بفرمود کردن. و بعد از آن، سیّد ریاستِ قبیله‌ی هَوازِن باز داد به وی، همچنان که بود، و چند قبیله‌ی دیگر از عرب در فرمانِ وی کرد.

و مالک ابنِ عوف به اسلام درآمد و در مسلمانانِ صادق بود و نیکوسیرت بود. و چون بازِ پس رفت، قومِ خود برگرفت و میانِ مکه و طایف مُقام کرد و هر کاروانی که از آنِ قومِ ثقیف بود و بگذشتی غارت کردی و هر چه با ایشان بودی، برگرفتی. تا آن وقت که قومِ ثقیف به طاقت رسیدند.

و سیّد چون از سَبایایِ هَوازِن فارغ شده بود، برنشست که به مکه رود و طوافی کند. و جماعتی از مسلمانان که به نو در اسلام آمده بودند و جماعتی دیگر از عرب که هنوز به اسلام نیامده بودند لیکن با مسلمانان بودند در غزو حُنین، درآمدند و گفتند «یا رسول الله، سَبایایِ قبیله‌ی هَوازِن بازِ پس دادی، با غنایمِ آن. اکنون، نصیبه‌ی ما بده!» و آواز برمی‌داشتند و زحمتِ سیّد می‌دادند. تا از بسیاریِ زحمتِ وی که می‌دادند، غافل شدند و

سید در زیر درخت آوردند، چنان که شاخ آن درخت ردا از سر سید در ربود. آن گاه، سید تندی شد و گفت «ای مردم، چندین تعجیل مکنید — که به آن خدایی که مرا بیافرید که اگر به عددِ درخت‌های تهمامه (یعنی مکه و طایف) شما را پیش من اشتر و گاو و گوسفند بودی، من آن جمله میان شما قسمت کردم، چنان که شما را معلوم شدی که بخل و بددلی در من نیاید و در صفت من خلاف نگنجد.» بعد از آن، دست فراز کرد و از کوهان اشتری، پاره‌ای موی در دست گرفت و گفت «از مالِ غنیمت مرا خمس هست و اگر همه این قدر باشد، اکنون من از سر خمس خود برخاستم و آن نیز به شما دادم. پس شما باید که هر چه از غنیمت برگرفته‌اید و خود را پنهان کرده‌اید، جمله باز جای آورید و اگر همه سوزنی یا رشته‌ای باشد.»

پس چون سید چنین بگفت، هر کس که از مالِ غنیمت چیزی ستده بودند باز پس آوردند و اگر چه سوزنی یا پاره‌ای ریسمان بود.

بعد از آن، سید خواست تا جماعتی از رؤسای قریش که به نو در اسلام آمده بودند و جماعتی دیگر از سرداران عرب که هنوز در اسلام نیامده بودند لیکن با سید بودند در غزو حنین و طایف، زیادت تر مُراعاتی کند تا بعضی از ایشان که به اسلام درآمده بودند، چون آن مُراعات ببینند، ایشان را دوستی اسلام در دل جای گیرد و بعضی که به اسلام نیامده بودند، چون آن کرم و تیارداشت ببینند، زیادت رغبت نمایند و به اسلام در آیند. پس نخست فرمود تا ابوسفیان ابن حرب را و پسر وی و حکیم ابن حزام و حارث ابن حارث ابن کَلَدَه و حارث ابن هشام و شهیل ابن عمرو و حویطب ابن عبدالعزّاء و علا ابن جاریه‌ی ثقفی و عیینه ابن حصن و اقرع ابن حابس تمیمی و مالک ابن عوف نصری و صفوان ابن امیه را، هر یکی از ایشان، صد اشتر بدادند. و جماعتی دیگر بودند که ایشان هر یکی پنجاه بداد و جماعتی دیگر بودند که ایشان را هر یکی چهل بداد و همچنین، به ترتیب و تدریج، تا باز آن آمد که هر یکی ده می‌داد.

پس سید چون این عطاها بداده بود، با جماعتی از رؤسا و مهتران قریش و عرب بیعت کرد.

و چون سید تَأَلَّفَ این جماعت به این موجب بکرده بود و ایشان را هر یکی صد اشتر داده بود، یکی بود از سرداران عرب که او را جُعَیل ابن سُراقه گفتندی و او را هیچ نداده بود. و این جُعَیل مسلمان بود و نیکوسیرت. و یکی از مردمان گفت «یا رسول الله، عیینه

ابن حصن و أقرع ابن حابس، هر یکی را صد اشتهر دادی و جُعیل ابن سُراقه را هیچ ندادی؟»

سید گفت «به آن خدایی که جانِ محمد در یدِ وی است که اگر همدی روی زمین مثل عیینه و أقرع ابن حابس شود، جُعیل ابن سُراقه بهتر از ایشان باشد. از بهر آن که جُعیل مسلمان است و ایشان هنوز به اسلام در نیامده‌اند. و من این اشتران که به ایشان دادم، از بهر آن دادم که ایشان را رغبت به اسلام افتد و در اسلام آیند و جُعیل ابن سُراقه که هیچ ندادم، از بهر آن ندادم که او خود مسلمان بود و او را به اسلام باز گذاشتم.»

و دیگر چون سید قسمتِ غنایم بکرد و بعضی را بسیار بداد و بعضی را اندک بداد و بعضی را هیچ نداد، یکی بود از قبیله‌ی بنی تمیم که نامِ وی ذُو خُوَیصِرَه بود. درآمد و گفت «یا محمد، دیدم که امروز چه کردی.»

گفت «چه کردم؟»

گفت «عدل کار فرمودی — که بعضی را بسیار بدادی و بعضی را هیچ ندادی.»
سید از سخنی وی خشم گرفت. گفت «وای بر تو، مردا اگر عدل پیش من نباشد، پیش کی خواهد بودن؟»

عمر برپای خاست و گفت «یا رسول الله، دستوری ده تا این مرد را بکشم!»
سید گفت «ای عمر، رها کنید — که از وی (یعنی ذُو خُوَیصِرَه) گروهی و قومی را پیدا خواهند شد که ایشان به قُرَایبی و سالوسی در دین چنان شوند و از مسلمانان چنان بیرون آیند همچنان که تیر از کمان بیرون آید.» (یعنی از سرِ تکلف در دین چندان غلُو کنند و مبالغت نمایند که ایشان را نه اثر ماند و نه نشان. همچون تیر که از کمان بجهد: نه اثر پیکان ماند و نه آن چوبِ تیر و آن گوشه‌ی تیر.)

و دیگر چون سید قسمتِ غنایم بکرد و رؤسای قُریش و مهترانِ عرب و دیگر قبایل نصیبه بداد و أنصار را هیچ نداد، أنصار برنجیدند و به سخن درآمدند و هر کسی چیزی گفتند. گفتند که «پیغامبرِ خدای قومِ خود بازیافت و اکنون التفات به ما نمی‌کند.»

و سعد ابن عباده چون چنان دید، برخاست و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، از بهر آن که تو غنایم حنین بر قُریش و دیگر قبایلِ عرب قسمت کردی و أنصار را هیچ ندادی، ایشان رنجیده‌اند و هر کسی سخنی می‌گویند.»

سید گفت «تو کجا بودی — یا سعد — که ایشان را جواب ندادی؟»